

و اجازه نداد به حريم خانه تعرض شود.

عنوان اين كتاب به درستی بيانگر مسيری است که رهبر شهيد طی کرد. ايشان سال ها در زندان های رژيم پهلوی، شکنجه های روحی و جسمی را تحمل کردند و هربار با خون دل، راه را برای پیروزی نهایی هموارتر ساختند. در فراری از کتاب، به روحیه بالای همسر مکرمه ايشان اشاره می شود که با وجود یورش های مکرر ساواک به منزل، هرگز دچار ترس و اضطراب نشد و با

آرامش خاطر، پشتيبان همسر مبارز خود بود.

اين کتاب نشان می دهد که چگونه صبر و استقامت در برابر سختی ها، نهايتا به «لعل» (گوهر سرخ) انقلاب اسلامی تبديل می شود. انتشارات انقلاب اسلامی با چاپ اين اثر، گامی بلند در راستای تبیین ابعاد پنهان مبارزات برداشته است و علاقه مندان می توانند برای تهیه آن به پایگاه های اطلاع رسانی مرتبط مراجعه کنند.

«انفجار اتمی و آینده بر بادرفته

در ششم آگوست سال ۱۹۴۵، انفجار اتمی بر فراز شهر هیروشیما، نه تنها ده‌ها هزار انسان را در لحظه‌ای سوزاند و شهری را به تلی از خاکستر تبديل کرد، بلکه خاطره معصومانه کودکی و نوجوانی را در ذهن بازماندگان، برای همیشه با سایه وحشت، کابوس، و دردی جانکاه درآمیخت. نوجوانانی در آن روز شوم، شاهد صحنه هایی دلخراش از مرگ، ویرانی، و سوختگی بودند و عزیزان، دوستان و مدرسه شان را در آن انفجار ناگهانی از دست دادند و نوجوانانی زنده ماندند، اما با عوارض ویرانگر تشعشعات اتمی، تا تابد درگیر بیماری های صعب‌العلاج، جهش های ژنتیکی و ترس از آینده‌ای نامعلوم شدند.

بسیاری از نوجوانانی که جان سالم به در بردند، تا سال ها بعد از انفجار، با بیماری هایی چون سرطان خون (لوکمی)، تومورهای مغزی و مشکلات مادرزادی در فرزندان شان دست و پنجه نرم می کردند. داستان دخترکی به نام ساداکو ساساکی، که با الهام از افسانه ژاپنی ساخت هزار درناي کاغذی، تلاش کرد تا از بیماری خود

ی‌رویه غلات از سرزمین هند، که برای آمین غذای سربازان و مقامات بریتانیایی سورت می‌گرفت، منجر به قحطی‌های ویرانگر گسترده‌ای شد. قحطی بنگال در سال ۱۷۷۰ و قحطی بزرگ هند در اواخر قرن نوزدهم، نمونه‌های ارز این فجایع هستند که در این میان، کودکان و نوجوانان، بیشترین آسیب را دیدند. قحطی، چهره معصومانه بسیاری از کودکان را در هم پیچید آنها را به کام مرگ کشاند، در حالی که غلات از سرزمینشان صادر می شد تا سفره استعمارگران بر شود. اینها تنها دو نمونه کوچک از هزاران حکایت تلخ و فراموش شده‌ای هستند که تاریخ استعمار به خود دیده است؛ حکایت نوجوانانی ه استعمار، نه تنها فرصت «نوجوانی» و «رشد» از آنها ربود، بلکه گاه، حتی جان شیرینشان را نیز قربانی سوداگری های خود کرد. این استثمار سیستماتیک، نه تنها جسم نحیف این کودکان را برسود، بلکه روح و روان آنها را نیز عمیقاً تخریب کرد. خاطره تلخ آن، تا سال ها در ذهن بازماندگان باقی

مین مصداقی از نیست کردن آینده هزاران رویا و زروی بی‌حرم‌مرز است.

بروربخت



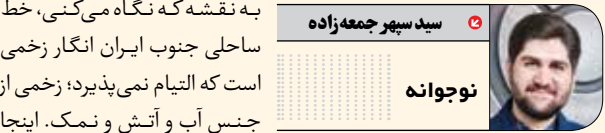
ی‌باری از آرزو، در کلاس درس، بال پرواز به سوی بیت گشودند و فرصت شکوفایی در دامن خانواده و امعه را از دست دادند. حادثه میناب، تلنگری است دناک و یادآور این حقیقت بنیادین که امنیت، آرامش، حق تحصیل، حقوق مسلم و سلب نشدنِ هنر نوجوانی هر کجای این جهان است. این حادثه، تنها یک واقعه خ در دوران جنگ نبود، بلکه شاهده‌ی بر آن بود که چگونه نگ، معصومیت را قربانی خودمی کند و چگونه دشمنان، یی حتی امن ترین پناهگاه‌های کودکان را نیز هدف قرار دهند. هرگونه تعرض به این حقوق، جرمی نابخشودنی یه سرمایه‌های اصلی یک ملت و آینده‌ی آن محسوب شود. این حادثه، نباید تنها در تاریخ ثبت شود، بلکه بد چراغ راهی باشد برای تلاش بی‌وقفه جهت حفظ نیت و فراهم آوردن فضایی امن و بر امید برای رشد و بالندگی همه نوجوانان این مرزوبوم.

با گذشت بیش از ۴۰ روز از شهادت مظلومانه رهبر فرزانه انقلاب، مطالعه کتاب خون دلی که لعل شد، یک ضرورت انکارناپذیر برای نسل جوان است.

این کتاب، درسنامه مقاومت و شرح مظلومیت کسی است که عمر خود را صرف عزت و سربلندی اسلام و مسلمین کرد، روحش شاد و راهش پربرخوابد. منبع: آنا



از تنگستان تا تنگسیر



به نقشه که نگاه می‌کنی، خط ساحلی جنوب ایران انگار زخمی است که التیام نمی‌پذیرد؛ زخمی از جنس آب و آتش و نمک. اینجا

تنگستان است، خاکی که بوی باروت و شرعی می دهد. در این جغرافیای پر از نخل و خارا، قصه‌ای تکرار می‌شود که در بطن خود یک پرسش بزرگ دارد: آیا مردی که از میان نخلستان‌ها با تفنگ فیتله‌ای برمی خیزد، با آن فرمانده‌ای که سینه به سینه مدرن‌ترین ناوگان دنیا می دهد، از یک گوهرند؟

سال ۱۲۹۴ خورشیدی؛ جنگ بزرگ جهان را در خود بلعیده اما در گوشه‌ای از جنوب ایران، جنگی دیگر در جریان است؛ جنگی از جنس «هیاهو برای هیچ» یا بهتر بگوییم «آرامش برای همه چیز». رئیسعلی دلواری، جوانی است از اهالی دلواری تنگستان. او نه سرداری از دل آکادمی های نظامی، که مردی است برخاسته از متن مردم؛ شانه‌هایش بوی نخل و خرما می دهد و نگاهش وسعت خلیجی را دارد که نباید از دست برود. انگلیسی‌ها با غرور امپراتوری شان، بوشهر را اشغال کرده‌اند و برای شان این خاک فقط یک نقطه استراتژیک روی نقشه است اما برای رئیسعلی و یارانش، اینجا «وطن» است؛ وطنی که ناموسش با هیچ معامله‌ای خرید و فروش نمی‌شود. او اهل خطابه و سیاست نیست. اهل عمل است. شب که می‌شود، سکوت نخلستان با صدای پای مردانی می‌شکند که با تفنگ‌های قدیمی و دلی پر از کینه از اشغالگر، راهی شبیخون می‌شوند.

لحظه‌ای درنگ کن. تصور کن آن شب‌های بی‌انتهای جنوب را. مردی چون رئیسعلی در دل تاریکی، به سربازانش می‌گوید: «ترسید، اینجا از ما رو کم دارند.» این «رو» همان چیزی است که در هیچ قرارداد نظامی و در هیچ معاهده‌ای نوشته نمی‌شود. انگلیسی‌ها که از این حملات پارتیزانی به تنگ آمده بودند، برای دستگیری یا حذف او جایزه تعیین کردند اما رئیسعلی، نه فقط یک فرمانده، که کابوسی شده بود برای خواب راحت استعمارگران. سربانجام، در یکی از شب‌های شهریور ۱۲۹۴، در محلی به نام «تنگک صفر»، گلوله‌ای از پشت او را هدف گرفت. رئیسعلی افتاد اما پیش از آن، دشمن را به زانو درآورده بود. او نشان داد که استعمار را می‌شود با تفنگ شکاری هم شکست داد، اگر «رو» داشته باشی.

قصه اما تمام نشد. انگار خاک تنگستان، مردانی را در آغوش می‌کشد و بعد دوباره در هیأتی دیگر به دنیا بازمی‌گراند. سال‌ها بعد، از همان استان بوشهر، در همان تنگستان، کودکی اصالت گرفت به نام علیرضا تنگسیری. او ناخواسته وارث همان نگاه و همان «روش» بود. دنیا دیگر آن دنیای رئیسعلی نبود. دشمن حالا به ناوهای هواپیمابر، موشک‌های کروز و پهپادهای جاسوسی بدل شده بود، اما خلیج فارس هنوز خلیج فارس بود و ناموس وطن، همان ناموس. علیرضا تنگسیری، فرمانده نیروی دریایی سپاه شد. تفنگ فیتله‌ای رئیسعلی جایش را به شناورهای تندرو و موشک‌های نقطه‌زن داده بود.

صحنه‌ای را مرور کن: ناوهای عظیم الجثه آمریکایی که هرکدام به اندازه یک شهر جمعیت دارند، در مقابل قایق‌های تندرو ایرانی. اینجا دیگر جنگ تن به تن نیست، جنگ اراده است. تنگسیری و یارانش اما همان کاری را می‌کردند که رئیسعلی در دل شب‌های تنگستان می‌کرد؛ زدن ضربات کاری از جایی که دشمن فکرش را نمی‌کند. می‌گویند در یکی از رویارویی‌ها، نیروهای او آن قدر به یک ناو آمریکایی نزدیک شدند که توانستند منور شلیک کنند، بی آن‌که رادارهای پیچیده دشمن متوجه حضورشان شوند. این دیگر فقط قدرت نظامی نیست، این تبلور همان «روش» رئیسعلی دلواری است در عصر دیجیتال. دشمنی که ادعای اشراف اطلاعاتی بر تمام آب‌های جهان دارد، از قایق‌های تندروی مردانی غافلگیر می‌شود که پدران شان شبانه با قایق به جنگ ناوهای انگلیس می‌رفتند.

این قصه‌ها اما هرگز پایانی خوش و آرام ندارند. همان طور که گلوله خائنانه از پشت، رئیسعلی را به خاک افکند، سایه شوم ترور در قرن جدید نیز سراغ تنگسیری آمد. در حمله‌ای در جریان جنگ آمریکا و اسرائیل با ایران، علیرضا تنگسیری هم به کاروان شهدای تنگستان پیوست. او هم مانند رئیسعلی، در میانه مبارزه افتاد اما پیش از افتادن، نشان داده بود که این خلیج، فارس است و فارس خواهد ماند. رئیسعلی ایستاد تا بوشهر انگلیسی نشود، تنگسیری ایستاد تا تنگه هرمز و خلیج فارس حیاط خلوت بیگانگان نشود.

و حالا این ما هستیم، وارثان این قصه‌های ناتمام. تاریخ به ما می‌گوید که جغرافیا تغییر نمی‌کند، این آدم‌ها هستند که یا می‌مانند یا می‌روند. خط ساحلی همان است، نخل‌ها همان نخل‌ها هستند و باد شرعی هنوز از زوری خلیج می‌وزد اما میان مناره دلواری و اسکله‌های نظامی، یک نخ نامرئی تسبیح کشیده شده است؛ نخ غیرت و شرف. رئیسعلی دلواری به ما یاد داد که «بودن» مهم نیست، «چگونه بودن» مهم است. شهید تنگسیری هم این را ثابت کرد که دلاوری ژنتیک نیست، یک انتخاب است، و این انتخاب در هوای تنگستان نفس می‌کشد. اگر روزی دوباره صدایی از دریا بیاید و حريم وطن را به خطر اندازد، مطمئن باش که از میان همین نخلستان‌ها، باز هم مردی برخواهد خاست، نه با شمشیر، که با همان «رو»یی که داشت و تنگسیری به ارث برد. این قصه، قصه خاک و خون است و تا خلیج فارس موج می‌زند، هرگز تمام نخواهد شد.



پرونده‌ای از نوجوان و درباره نوجوان

پنجشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۴۰۵ **شماره ۷۳۰۳**

ایران، سرزمین پایداری و ایمان

آرتین رضاحریمی

نوجوانه

سرزمین ایران بارها در مسیر تاریخ خویش با حوادثی بزرگ و سنگین روبه‌رو شده است؛ حوادثی که هرچند پیکر وطن را لرزانده اما روح آن را استوارتر ساخته است. از دل اندوه‌ها، همیشه نهال‌های امید رویده‌اند و از میان غبار حوادث، چهره ایمان و وحدت آشکارتر شده است. شهادت جمعی از یاران راستین انقلاب، نماد همان عزمی است که ایران را زنده نگه می‌دارد؛ عزمی به نام «پایداری برای حق». یاد و خاطره رهبر شهید که عمر خود را وقف این مسیر کرد، چراغ راه ادامه این راه پرافتخار است. خون پاک آن شهیدان، بار دیگر جان تازه‌ای در گر‌های این ملت دمید و یادآور شد که راه عدالت و آزادی، با فداکاری تداوم می‌یابد. در پرتواین فداکاری‌ها، ملت ایران با عزمی راسخ‌تر مسیر خود را ادامه می‌دهد. رهبر سوم انقلاب آیت‌الله سیدمجتبی خامنه‌ای با اتکای به ایمان مردم و میراث فکری و معنوی پدرشان، پرچم عزت و استقلال را بر فراز این سرزمین خواهند افراشت. قامت ایران در سختی‌ها خم نمی‌شود، زیرانگیزه‌گاهش ایمان، آگاهی‌وعشق به خداست. مردمی که دل‌شان بیاد شهیدان می‌تپد، می‌دانند امنیت، پیشرفت و آزادی جز با ایستادگی و همدلی پایدار نمی‌ماند. در پایان باید گفت؛ ایران کشوری است که خورشید در آن هرگز غروب نمی‌کند، حتی در تیره‌ترین فصل‌های تاریخ، نوری از ایمان در افق می‌درخشد و نام شهیدان، روشن‌کننده راه فردای این سرزمین باقی می‌ماند.

یادداشت

آپارتمان غریب

متین نصیری

نوجوانه

پنجره آپارتمان اجاره‌ای در شهری دور، به خیابان سنگفرش و خیس از باران بهار نگاه می‌کند. اینجا تهران نیست. صدای بوق ممتد ماشین‌ها، لهجه غریب رهگذران و حتی بوی نان تازه‌ای که از نانوالی سر کوچه می‌آید، همه نشان می‌دهد که خانه‌ام، خانه خاطراتم، دیگر هیچ کجای این شهر نیست. تنها چیزی که از تهران دیروز برایم مانده، خبر ویرانی است و تصویری تلخ که پدرم تعریف کرد. ظهر حادثه، من و مادرم در شهر دیگری بودیم. پدرمان، مرد مقاوم همیشه، در تهران مانده بود. خانه‌مان که با عشق بنا شده بود و ما سه نفر در آن نفس می‌کشیدیم، حالا در دل آوار، زیر خاک مدفون شده بود. وقتی خبر رسید، دنیا روی سرم خراب شد ولی نه به اندازه آوار آن روز بر سر کوچه و خانه ما. پدرم تعریف کرد: آن موقع جلوی مسجد بودم. صدای انفجار را که شنیدم پناه گرفتم. آجر و آوار مثل باران روی زمین ریخت. می‌توانستم ببینم دیگر خانه و کوچه‌ای وجود ندارد اما فاجعه به همین جا ختم نشد. دوست پدرم (آقای مرادی) که ماشین را به کارواش سر کوچه برده بود نیز از آسیب این جانیت در امان نماند. گویا نفرت جنگ کل کوچه را یکجا بلعید. البته که آقای مرادی زیاد به پایش اهمیت نمی‌داد. چون از نظرش چیز مهم‌تری از سلامتی بدن وجود دارد و آن سلامتی وطن است. وقتی بالاخره توانستیم به تهران برویم، دیگر هیچ چیز شبیه قبل نبود. کوچه، تبدیل به گورستانی از آجر و آهن شده بود. درخت چهار قدیمی سر کوچه که سال‌ها سایه‌اش بر سر خانه‌ها گسترده بود، حالا کنده و شکسته، در میان ویرانه‌ها افتاده بود. خاطرات مثل شیخ در میان کوچه ویران می‌چرخیدند. در میان آن همه ویرانی، پدرم با وجود از دست دادن خانه‌اش، با وجود دیدن آن همه صحنه دلخراش لبخندی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه درد بود تا شادی. دستم را گرفت و گفت: پسرم! خانه از بین رفت. تمام خاطرات، تمام دلخوشی‌ها... اما خاک خانه‌ام هنوز هست. تا وقتی خاک ایران هست، تا وقتی نفس می‌کشیم، می‌توانیم دوباره بسازیمش. خانه‌ها می‌آیند و می‌روند اما این خاک و این وطن به لطف خدا همیشه باقی می‌ماند. حرف پدرم، آتشی در دل سرد من روشن کرد. این‌که شاید خانه‌ها پناهایی زودگذر باشند، اما تعلق ما به این خاک، ریشه‌ای عمیق‌تر دارد. این خاک، شاهد تمام خنده‌ها، گریه‌ها، و امیدهای ما بوده است. و تا این خاک هست، امید بازسازی، امید زندگی، در دل ما زنده خواهد ماند. حالا در این آپارتمان غریب، وقتی به آسمان تهران نگاه می‌کنم، به جای خانه‌آوار شده‌ام تصویر خاک وطن را می‌بینم؛ تصویر خاکی که پدرم از آن گفت. خاکی که با تمام سختی‌ها، هنوز به ما هویت می‌دهد و می‌گوید اگر مقاومت کنیم به قله‌ای خواهیم رسید که ورای تصورات هر بشری است.

بیماران را نجات دهد و دیگری می‌خواست با قلمش، داستان‌هایی بنویسد که دنیا را تغییر دهد. یکی دیگر آرزو داشت مهندسی شود و پل‌هایی بسازد که مردم را به هم وصل کند، و دیگری می‌خواست معلمی شود تا نور دانش را در دل کودکان محروم بتابد.

اما این آرزوها، پیش از آن‌که به واقعیت بپیوندند، در مه‌های غم و جنگ گم شدند. آنها هرگز نتوانستند آن طور که می‌خواستند بزرگ شوند، لبخند بزنند و رویاهای شان را محقق کنند.

امروز، تنها صدای باد در میان خرابه‌ها، نام آنها را زمره می‌کند و سکوت سنگین آنها، فریاد بی‌پاسخی است که در تاریخ خاورمیانه باقی مانده. این دختران، نه فقط قربانیان یک جنگ، بلکه «آینده‌ای» بودند که در دیده شد؛ آینده‌ای که پر از پزشکان، نویسندگان، مهندسان و معلمانی بود که دنیا هرگز آنها را نخواهد دید. آرزوهای شان، مثل شن‌های ساعت شنی، در زمان غم، به آرامی و برای همیشه از دست رفتند.



سرنوشتی تلخ، مسیرشان را در میانه راه تغییر داد. آنها در آینده می‌توانستند به ستارگان علم و دانش تبدیل شوند؛ یکی آرزو داشت با رویوش سفید پزشکی، جان

روزی دخترانی بودند که به مدرسه رفتند و دیگر هرگز بازنگشتند. آنها با کیف‌های رنگی و کتاب‌های نو، گام‌های پرشوری به سمت آینده برداشتند اما